بسم الله الرحمن الرحیم.

الحق فی المسأله.

بعد از بیان مقدمات:

1.تحرير محل النزاع.

2.المسألة من الملازمات العقليّة غير المستقلّة.

3.مناقشة الكفاية في تحرير النزاع.

4.قيد المندوحة.

5.الفرق بين بابي التعارض و التزاحم و مسألة الاجتماع.

وارد در اصل مسأله می‌شویم:

آیا اجتماع امر و نهی در فعل واحد جایز است یا خیر؟

در سابق به عرض رسید قول به جواز مبتنی بر یکی از این دو مبناست.

1.متعلقات تکالیف عناوین هستند و حکم از عنوان به معنون سرایت نمی‌کند.

2.متعلقات تکالیف معنونات هستند، ولکن تعدد عنوان موجب تعدد معنون می‌شود.

مرحوم مظفر می‌فرمایند: حق در مسأله این است که اجتماع امر و نهی در فعل واحد جایز است به این جهت که متعلقات تکالیف عناوین هستند دون المعنونات و احکام از عناوین به معنونات سرایت نمی‌کند(مبنای اول).

دلیلی را که مرحوم مظفر بر فرمایش خود اقامه می‌فرمایند مبتنی بر سه امر است.

امر اول.

ما معتقديم كه احكام شرعى و تكاليف عموما (چه اوامر و چه نواهى) روى عناوين و طبايع بار مى‏شوند نه روى معنونات و مصاديق خارجيه؛ اصولا تعلق خطاب به معنونات، محال و ممتنع است. بيان ذلك:

در آغاز، مثالى از شوق براى شما مى‏آوريم كه يك مرحله قبل از اراده و طلب است و آن اينكه شوق كه يكى از خصوصيات و حالات ذاتى انسان است، هميشه اولا و بالذات به عناوين و صور ذهنيه تعلق مى‏گيرد و محال است كه به معنونات تعلق بگيرد به دو دليل:

دلیل اول: اگر شوق به معنونات تعلق بگيرد، از دو حال خارج نيست:

يا در حال عدم آن مصداق، شوق به او تعلق گرفته و يا در حال وجود آن، و التالى بكلا قسميه باطل.

اما اولى كه شوق به آن معنون در حال عدمش تعلق بگيرد؛ اين، بدو دليل، باطل است:

الف- لازمه‏اش مقوم بودن يك امر موجود است (كه شوق باشد) به يك امر معدوم (كه معنون باشد) زيرا شوق بدون متعلق نخواهد بود و قوام الموجود بالمعدوم مستحيل. مقوم الموجود بايد امر وجودى باشد كه سنخيت دارند نه عدمى كه نقيض الوجود است.

ب- لازمه‏اش تحقق معدوم بما هو معدوم است (كه همان معنون باشد) بدليل اينكه مشتاق اليه، به تبع شوق، يك نحوه وجودى‏ پيدا مى‏كند و محال است كه شوق به «معدوم مطلق» تعلق بگيرد، و اينكه معدوم بما هو معدوم موجود شود، محال است للتناقض.

و اما دومى كه شوق، در حال وجود معنون، به آن تعلق بگيرد؛ اين هم باطل است بدليل اينكه اشتياق به يك امر موجود، تحصيل حاصل است و هو محال. بالضرورة، شوق بايد به يك امر استقبالى (كه هنوز حاصل نيست) تعلق بگيرد. مثل اينكه شما اشتياق ديدار رفيق را دارى يا اشتياق عالم شدن را دارى و بعد الوصول ديگر شوق نيست. فالمقدم مثل التالى باطل (يعنى تعلق شوق به معنون).

دلیل دوم: فلاسفه قانونى دارند بنام «الشى‏ء ما لم يتشخص لم يوجد».

يعنى هر چيزى مادام كه تعين پيدا نكند و مشخص نشود، وجود پيدا نمى‏كند (چه وجودات ماديه و چه وجودات مجرده). حال، خصلتهاى روانى و نفسانى انسان هم از اين قاعده مستثنى نيستند.

يعنى علم، خيال، وهم، اراده، شوق، شك و ... هركدام بخواهند موجود شوند بدون تشخص يعنى بدون تعلق به يك متعلق، محال است موجود شوند: شوق، بدون مشتاق اليه، معقول نيست. اراده، بدون مراد، معقول نيست. علم، بدون معلوم، محال است و... و اين متعلق هم بايد از سنخ همين وجودات باشد. بايد يك امر نفسانى باشد و تشخص ما فى النفس، به خارج از افق نفس، معقول نيست.

مثلا «علم» يكى از امور نفسيه است؛ اولا و بالذات تعلق مى‏گيرد به آن صورت ذهنيه، و به‏واسطه آن، تعلق مى‏گيرد به وجودات خارجيه.

پس آنكه معلوم بالذات، علم عالم است، همانا صور ذهنيه است ولى چون اين صورتها مرآتيت دارند براى معلومات خارجيه، ما به توسط اين صور، علم به آن وجودات خارجيه پيدا مى‏كنيم.

شوق نيز چنين است. يعنى شوق اولا و بالذات تعلق مى‏گيرد به آن صورت ذهنيه كه در صقع نفس است ولى چون آن امر نفسانى حاكى از خارج است، لذا ثانيا و بالعرض (يعنى بواسطه آن صورت) آن امر خارجى، مشتاق اليه مى‏گردد.

و در يك كلام مى‏خواهيم بگوئيم كه شوق هميشه تعلق مى‏گيرد به امرى كه داراى دو جهت است:

1- جهت وجدانى دارد كه همان وجود مشتاق اليه است در افق نفس انسانى.

2- جهت فقدانى دارد كه همان عدم حقيقى مشتاق اليه است در خارج.

و حقيقت شوق عبارتست از: رغبت و تمايل شائق به اخراج اين مشتاق اليه از افق نفس به عالم خارج.

حال كه با حقيقت شوق آشنا شديم، مى‏آئيم بر سر تكليف (يعنى امر نمودن و بعث كردن). پس مى‏گوئيم:

بعث هم مثل شوق است، بلا فرق. در باب بعث نيز ابتدا مبعوث‌اليه در افق نفس باعث وجود دارد و طلب مى‏كند تا آن مبعوث اليه در خارج موجود شود. پس محال است كه طلب و بعث به معنون خارجى تعلق بگيرد به همان بيان كه در شوق ذكر كرديم.

امر دوم:

اینکه در امر اول گفتيم «تكاليف به عناوين تعلق مى‏گيرند نه به معنونات»، بايد بدانيم كه عناوين، به دو نحوه ملاحظه مى‏شود:

1- تارة: عناوين «بما هى‌هى» ملاحظه مى‏شوند. يعنى اينكه يك مفهوم است و وجود ذهنى است در قبال سائر عناوين.

2- و تارة: عنوان، به ملاحظه «افراد و مصاديق» در نظر گرفته مى‏شود. يعنى «بما هو فان فى المعنون و حاك عن المصاديق» ملاحظه مى‏گردد.

حال، منظور ما نوع دوم است. يعنى نمى‏خواهيم بگوئيم كه عنوان، بما هو مفهوم ذهنى، متعلق تكليف است (چنانكه موضوع قضيه طبيعيه است) زيرا كه اولا مفهوم بما هو مفهوم در خارج قابل امتثال نيست و ثانيا مصالح و مفاسد بر مصاديق خارجيه مترتب مى‏شود نه بر عناوين و مفاهيم ذهنيه. بلكه مى‏خواهيم بگوئيم كه عناوين، بما هو حاك عن الافراد، موضوع و متعلق تكليف واقع مى‏شوند. پس عناوين، متعلق‏ تكاليفند ولى به ملاحظه افراد و مصاديق.

امر سوم:

اينكه ما در امر دوم گفتيم «عناوين، بما هو مرآة و فان فى المعنونات، متعلق تكاليف واقع مى‏شوند»، مقصود ما اين نيست كه حكم از عنوان به معنون سرايت مى‏كند و در واقع تكاليف به معنون تعلق گرفته‏اند، زيرا در امر اولى ثابت كرديم كه «تعلق تكليف به معنونات» محال است بلكه مقصود ما اين است كه از آنجا كه غرض به معنونات قائم است، لذا اين عنوان را فانى در معنونات بايد ببينيم تا بتوانيم حكم را براى خود اين عنوان ثابت كنيم.

پس فانى ديدن عنوان در معنون، مصحح تعلق گرفتن تكليف است به نفس عنوان؛ نه اينكه فنا سبب سرايت باشد.

مثال: در ادبيات گفته مى‏شود: الحرف لا يخبر عنه.

ممكن است كسى اعتراض كند به اينكه اين قضيه، خودش خودش را نقض مى‏كند زيرا در خود اين قضيه، حرف، مخبرعنه واقع شده؛ پس چگونه مى‏گوئيد حرف، مخبرعنه واقع نمى‏شود؟

جوابش اينست كه عنوان- الحرف- دو گونه ملاحظه مى‏شود:

1- تارة: اين عنوان، بما هو عنوان و مفهوم ذهنى من العناوين و المفاهيم ملاحظه مى‏شود. يعنى كلمه حرف در مقابل كلمه اسم كه مركب از ح- ر- ف است و معنائى هم براى او وجود دارد به اين عنوان، كلمه حرف، اسمى از اسما است و بر مسمائى دلالت مى‏كند و به اين اعتبار، مخبر عنه واقع مى‏شود و به عبارت ديگر، مفهوم حرف به حمل اولى ذاتى مخبرعنه واقع مى‏شود.

2- و تارة: اين عنوان، بما هو مرآة و فان فى المعنونات و حاك عنها ملاحظه مى‏شود. يعنى در آئينه اين عنوان مى‏خواهيم مصاديق خارجيه را ببينيم. به اين اعتبار است كه كلمه حرف، موضوع لا يخبر عنه قرار مى‏گيرد و مى‏گوئيم الحرف لا يخبر عنه.

سؤال: چرا بايد عنوان را فانياً ببينيم؟

جواب: چون غرض از اين حكم قائم به معنونات است و اين عنوان، عنوان مشير است اما در عين حال، حكم از عنوان به معنون سرايت نمى‌كند و معنونات، موضوع اين حكم نيستند زيرا حقيقت حرف، جز «ربط ما بين دو امر» چيزى نيست.

سؤال: پس «فناى عنوان در معنون» چه نقشى دارد؟

جواب: مصحح موضوعيت موضوع است.

با اين بيانات ما، كاملا روشن مى‏گردد كه قائلين به «سرايت حكم از عنوان به معنون و اينكه معنون حقيقتا و اولا و بالذات متعلق حكم است» غفلت كرده و خلط نموده‏اند ما بين امرى كه مصحح موضوعيت موضوع است (كه همان «فانى ديدن عنوان در معنون» باشد) و ميان امرى كه او خود موضوع الحكم است (كه نفس العنوان باشد).

خلاصه نموداری بحث:

تبصره: از مورد اجتماع امر و نهی دو مورد خارج میگردد:

1-اگر عنوانى كه در متعلق خطاب شارع اخذ شده، به نحو عموم استغراقى لحاظ شده باشد، مثل اكرم العلماء و لا تكرم الفساق، به حيث كه هركدام از عناوين، ظهور در عموم دارند و فانى در جميع معنونات هستند، در اينجا هريك از خطابين، به مدلول التزامى، خطاب ديگر را نفى مى‏كنند و مسئله داخل در باب تعارض مى‏گردد نه اجتماع امر و نهى (كما سبق بيان ذلك مفصلا).

2- اگر قدرت در خود خطاب شارع معتبر بود، يعنى خطاب مقيد به قدرت بود، به حيث كه امر روى صرف الوجود طبيعت بما هى هى نرفته بلكه روى طبيعت مقدوره رفته، در اين صورت هم، آن فردى كه غير مقدور است (يعنى ماده اجتماع)، عنوان مأمور به بما هو مأمور به بر او منطبق نيست. پس امر شامل او نيست و موجب امتثال نمى‏شود.

اما اگر قدرت را يك شرط عقلى محض دانستيم و گفتيم امر روى صرف الوجود طبيعت رفته و مقدوريت، مصحح تعلق امر به طبيعت است، اينجا لازم نيست تمام افراد طبيعت مقدور باشد، بلكه اگر يك فرد مقدور بود، كافى است لتعلق الامر بها، آنگاه‏ الانطباق قهرى و الاجزاء عقلى.

سؤال: آيا كسى قائل شده به اينكه قدرت، شرط شرعى است و خود خطاب، مقيد به قدرت است؟

جواب: آرى جناب ميرزاى نائينى (كما ذكرنا فى ثمرة الضد) فرموده: قدرت در متعلق تكليف اخذ شده و خود خطاب، اقتضاى قدرت را دارد بدليل اينكه فلسفه امر نمودن عبارت است از تحريك و هل دادن مكلف به سمت مطلوب؛ و اين معنى وقتى قابل قبول است كه متعلق تكليف، مقدور باشد و الا جعل داعى نسبت به ممتنعات محال است خواه ممتنعات عقليه (مثل امر به طيران امر به مشى على الماء و ...) و خواه ممتنعات شرعيه-كما فى ما نحن فيه و فى باب التزاحم- فان الممتنع شرعا كالممتنع عقلا. پس افراد غير مقدور، از تحت طبيعت مأموربه خارج هستند و انطباق در كار نيست. فلا اجزاء.

مرحوم مظفر مى‏فرمايد: ما اين مبنا را قبول نداريم زيرا اگر امر روى افراد و مصاديق رفته بود، سخن شما صحيح بود كه «هذا الفرد غير مقدور فلا امر به». ولى اين مبنا را ما باطل كرديم، و ثابت كرديم كه امر روى طبيعت رفته و در باب طبيعت، همين‏قدر كه بعضى از افرادش مقدور مكلف باشند، كافى است در صحت امر به طبيعت؛ و وقتى طبيعت مأموربها بود، انطباق مى‏آيد و بدنبال آن، اجزاء حتمى است.